



در سال ۱۳۱۵ هم عده ای را گرفتند که به گروه «دکتر ارانی» و یا پنجاه و سه نفر مشهورند. «دکتر ارانی» در آلمان تحصیل کرده بود و ضمناً تمایلی به «حزب کمونیست آلمان» داشته است و از طریق شوروی به ایران می آید. در «مسکو» [برخی از اعضای حزب کمونیست ایران] حسابی با او صحبت می کنند و می گویند که در ایران تشکیلات ما را گرفته اند و ما نیاز داریم که کسی باشد و مجدداً اقدام بکنیم. «دکتر ارانی» قول می دهد که اینکار را بر عهده گیرد. در ایران می آید ولی هیچ اقدامی نمی کند. شخصی به نام «کامران» که اهل «قزوین» و از محصلین دانشگاه «کوتو» بود مامور می شود که به ایران آمده و با «دکتر ارانی» صحبت کند و سازمان بدهد.

«کامران» می آید و «دکتر ارانی» موافقت می کند. بعد پشت سرش یک نفر را به نام «شورشیان» از «روسیه» می فرستند. بعد «کامبخش» و «الموتیها» را به «ارانی» معرفی می کند که سوابقی داشتند. آنها مجله ای به نام «دنیا» منتشر می کردند، ولی پلیس متوجه اصل ماجرا نبود. اغلب قضات بی سواد بودند و پلیس هم متوجه نمی شده و تشکیلاتشان را توسعه می دهند و خوب هم پیشرفت می کردند. اکثرشان هم روشنفکر، تحصیل کرده و یا محصل بودند. چند نفری هم بی سواد در میان داشتند. گرفتاری آنها هم به این طریق پیش می آید که «شورشیان» به «خوزستان» می رود. چون شنیده بود که در آنجا تشکیلاتی و سازمانی است و سندیکای جهانی اهمیت می دهد. به آنجا رفته و یک جفت چکمه می پوشد و ریشش را به طور عجیب و غریبی که در ایران معمول نبود بلند می کند و آگهی می دهد که من آرتیست هستم و می خواهم نمایش بدهم. از طرف شهربانی به سراغش رفته می گویند مثل اینکه تو جاسوسی. می گوید من جاسوس نیستم من مافوق جاسوسم. می پرسند «مافوق جاسوس» چیست؟ جواب می دهد: به شما نمی گویم به رئیس شهربانی می گویم. به رئیس کل شهربانی تلگراف می کنند که یک شخص را گرفته ایم اینطور جانوری است و می گوید قضیه را فقط به خود رئیس شهربانی می گویم. او را به «تهران» می آورند و نام رفقاییشان را می خواهند. می گوید یک شرط دارد. پرسیدند: شرط چیست؟ گفته بود مرا به مرز ببرید و وقتی رد شدم می گویم. رئیس شهربانی بلند می شود سه تا کشیده می زند که فلان فلان شده این حرفها چیست و خلاصه کل ماجرا را تعریف می کند.

«دکتر ارانی» تعریف می کرد که در منزل نشسته بودم از پنجره ی کوچک دیدم که «شورشیان» با دو نفر می آید. به خدمتکار گفتم در را باز کن رفقا می آیند. فکر کردم که «شورشیان» با رفقای می آید. وارد شدند. «شورشیان» گفت آمده ایم شما را بگیریم. «ارانی» می گفت خیال کردم اینها شوخی می کنند، گفتم عیبی ندارد حالا بنشینید، یک چای بخورید بعد می گیرید. آن مامور گفت: آقا کار از کار گذشته رفقای اقرار کرده اند بنشینید یعنی چه؟ می گفت آنوقت فهمیدم که «شورشیان» ما را گیر داده است. «شورشیان»، «کامبخش» را می شناخته و گیر می دهد و چند نفر دیگر را هم که می دانست گیر می دهد. «کامبخش» هم که سابقه دار بود و پرونده ی جاسوسی داشته از ترس همه چیز را اقرار می کند. اینها را گرفتند و آوردند «قصر»، بعد که تحقیقاتشان تمام شد ما خواستیم از آنها یک اطلاعاتی به دست بیاوریم. «کامبخش» گفت: «دکتر ارانی» ما را لو داده و قرار شد که «دکتر ارانی» را بایکوت کنند و با او حرف نزنند و حرف هم نمی زدند. یک نفر یهودی آلمانی بود که به اتهام اختلاس و دزدی گرفته بودند. «ارانی» بیچاره در کریدورش کسی نبود ناچار با او حرف می زد و صحبت می کرد. بعد درآوردند که یهودی مزبور جاسوس است و «ارانی» هم جاسوسی می کند، «دکتر ارانی» را جاسوس هم کرده بودند! یک شب ساعت ۷ یا ۸ بود که افسر کشیک آمد و گفت آقایان بیایند زیر هشت پرونده خوانی هست. تا آن روز سابقه نداشت که پرونده ی کسی را بیاورند و در زیر هشت برایش بخوانند. البته من خودم نرفتم. بعضی از رفقا رفته بودند و پرونده را می خوانند معلوم می شود که «دکتر ارانی» هیچ چیزی نگفته، تمام اینها را «شورشیان» و «کامبخش» گیر داده اند. بعدا همه یکدیگر را لو داده اند. دیگر هیچ یکی مقاومت نکرده بود و براحتی همدیگر را گیر داده بودند و اذیت و آزاری هم ندیده بودند. آمدند زندان و در زندان هم با هم بر سر ریاست رقابت داشتند. «کامبخش»، «یزدی»، «بهرامی» و «اسکندری» هر کدام می خواستند رئیس بشوند. هر یک مقامی را دوست داشتند که در راس آن بنشینند. با هم رقابت داشتند و خیلی سخت به هم تهمت می زدند. گاهی هم اعمالی انجام می دادند که خیلی زننده بود مثلا «طبری» که برای خودش جوانی بود با «جهانشاهلو» نوه ی «جهانشاه خان امیر افشار» دوست بود و باهم می نشستند و صحبت می کردند. باقی حضرات ناراحت بودند که چرا با او حرف می زند. بعدا که میانه ی آنها به همخورده بود «طبری» با «پیشه وری» راه می رفت و درباره ی ادبیات و این چیزها صحبت می کردند، راه که می رفتند ما می شنیدیم که صحبتشان مربوط به ادبیات فارسی و غلطهای مصطلح فارسی و از این حرفها بود. خلاصه آنکه رفتارشان خوب نبود و به این حد خودشان را پایین آورده بودند. دیگر کم کم آن احترامی که زندانیان سیاسی و ماها داشتیم از بین رفته بود. علت شلاق خوردن «دکتر ارانی» و دیگران هم همین پایین آوردن احترامات بود. دیگر احترامی نداشتیم. اول که اینها آمدند، آوردند به یک کریدور بزرگی، کریدور ۹ می گفتند که اتاقهای بزرگی داشت. می گفتند «دکتر یزدی» و دوستانش یک گوشه ای درست کرده اند به اسم «لبس ایکه» (گوشه محبت) گویا در زبان المانی «گوشه محبت» معنا دارد. آنجا با بچه ها سر و کله می زدند و بازی در می آوردند. این طوری احترام زندانیان سیاسی را پایین آوردند و ارزششان را کم کردند. پهلوی شهربانی یک زندان موقت بود و هنگامی که ما را مجرد [انفرادی] می کردند به آنجا می آوردند.

یک روز «دکتر ارانی» را آوردند پهلوی اتاق من. صدای همدیگر را می شنیدیم و با هم صحبت می کردیم. پرسیدم شما را برای چه اینجا آوردند؟ گفت یک صاحب منصب به «خلیل ملکی» کشیده ای زده بود، من دستور اعتصاب

غذا دادم. غذا نخوردیم و ما را در حیاط شلاق زدند. «خلیل ملکی» را شلاق نزدند ولی بقیه ی ما را شلاق زدند و مرا به اینجا آوردند. گفت شما هم غذا نخورید. گفتم آقای دکتر این صحیح نیست چون ما در زندان سوابق زیادی داریم (در آن موقع حدود هفت سال بود که در زندان بودیم. اینها را تازه آورده بودند) و وضع زندان را بهتر می دانیم! اینجا اروپا نیست اینجا کسی نمی تواند غذا نخورد. حتی یک دفعه ما سیزده روز غذا نخوردیم و این کار اشتباه بود. گفت نه شما مدتی است که زندانی هستید از بیرون اطلاعی ندارید و اگر شما اعتصاب غذا نکنید، رفقایتان هم در بالا اعتصاب نمی کنند و ما شکست می خوریم و شکست ما از شماست. گفتم اعتصاب نمی توانم بکنم ولی حالا که شکست و اشتباهتان را می خواهید بیندازید گردن ما، من هم نمی خورم. غذا آوردند نخوردم. رفتند خبر کردند، افسر کشیک آمد که چرا غذا نمی خوری؟ گفتم به این علت که شما به یک دکتر عالی مقام توهین کردید، من هم غذا نمی خورم. گفت: بزنید. چهار نفر بودند، یک گروهبان و دو نفر پاسبان و خود افسر کشیک. تا گفتند بزنید من یک کشیده به خودش زدم. دیگر نفهمیدم که چه شد. مثل اینکه به سرم زده بودند و بی هوش شدم. دیگر نفهمیدم وقتی حال امد دیدم عرق کرده ام. در صورتی که زمستان بود. فکر کردم چرا عرق کرده ام. یادم آمد که یک چنین اتفاقی افتاده، بعد پا شدم و دیدم که تمام بدنم کبود است. معلوم شد بعد از این که بی هوش شدم هم مرا زده بودند. نمی گذاشتند که پزشک بیاید و معاینه کند. بعد به مرور معلوم شد که خیال جنایت هم دارند. ماجرا از این قرار بود که عده ای تیفوسی به بند آورده بودند که ماها را از بین ببرند. من بودم «عبدالقدیر آزاد» که روزنامه «آزاد» را می نوشت و «دکتر ارانی» در آن جا بودیم. «عبدالقدیر آزاد» خوب متوجه شد و دوستی در بیرون داشت (گویا میرزا هاشم افسر که خودش شاعر و ادیب و وکیل مجلس و رفیق تیمور تاش هم بود) و توسط او اقدام کردند و «عبدالقدیر آزاد» را از زندان موقت به زندان بالا بردند. من و «دکتر ارانی» همان جا ماندیم. «عبدالقدیر» آزاد اطلاع می دهد که اگر به داد آنها نرسید جانشان در خطر است. ما در زندان موقت پهلوی شهربانی بودیم. «سردار رشید» یکی از روسای کردها که میانه اش با من خیلی خوب بود، بلند می شود و می رود پیش رئیس زندان و می گوید یا «افتخاری» را بیاورید و یا الان دستور می دهم همه کردها شورش کنند.

این سبب شد که من را هم آوردند و از خطر جستم. به رفقای «ارانی» گفتم شما اشتباه کردید اعتصاب غذا کردید، در این موقعی که دنیا آتش گرفته بود من هم ناچار شدم اینکار را بکنم و کتک خوردم. ولی حالا باید اعتصاب غذا بکنید بگویید «دکتر ارانی» را می خواهیم. «دکتر یزدی» گفت داغ و درفش است ما این کار را نمی کنیم. گفتم آخر آقای «دکتر ارانی» شما برای یک عقیده و ایمانی زندانی شده اید. گفت والله به خدا به مذهب به دین و به هر چه که معتقدی اصلا ما عقیده نداشتیم، گرفتار شدیم! خلاصه این سبب شد که «دکتر ارانی» همانجا بماند و بیمار شود. و تیفوسی که با مقداری گنه گنه معالجه می شد، دوا ندادند و «دکتر ارانی» هم به این طریق از بین رفت. البته رفقای ما حاضر بودند که به خاطر «ارانی» اعتصاب کنند ولی از آن پنجاه و سه نفر که اصل کار بودند، تمایلی به این کار دیده نشد.

سایت ملیتانت

نوزدهم بهمن ۱۳۸۶